Chapter 1

Secrets

Ibrahim Abdel Meguid

1

“Will you take me hunting with you?”

This was the first time Bulbul had talked to Abduh.

“Have you got any traps?”

“I bought five.”

Bulbul turned to make sure his friends sitting far off under the light of the tall

lamppost at the end of the lane could see him.

“Then meet me early in the morning.”

Abduh rushed off as usual, carrying the wire cage filled with sparrow s; in the

other hand were his traps, while Bulbul. in disbelief, went back to his friends. They

too didn’t believe it.

The two of them met up in the morning. Abduh hurried off, Bulbul hardly

able to keep up with him, till they reached the rubbish dump that stretched over

the area of salt pans.

“The whole refuse of Alexandria is here,” Abduh said, smiling.

Bulbul saw high mounds of garbage and a few small fires.

“Stay away from the yellow rice husks—there’s fire underneath them.”

Abduh said this while Bulbul was looking at the smoke rising up from between

the black burning husks of rice covering a large area of the ground. The smoke

was floating above it, faded blue and white. Abduh raked up the yellow rice husks

with an iron rod, revealing under the surface a layer that was burning, which the

smoke concealed.

He said, “More than once I’ve seen men and boys fall into it and have the skin

stripped off their feet’

Then he branched off, walking for a short distance over the yellow rice husks,

and came back laughing. Bulbul was on the point of doing likewise but he hadn’t

taken more than a single step when he had a sensation of burning under his foot.

“I can also lie on top of it.”

Abduh threw himself down on his back on top of the yellow rice straw for a

while, then got to his feet, brushing the scattered husks from his gallabiya, and

walked off. For a time Bulbul was behind him, then alongside him, till the ground

flattened out in front of them in a broad space of earth, white and yellow. The

lakes looked to be a long way away and were shining under the sunlight. From far

off there showed empty red areas; Abduh said they were shallow places that dried

up in summer, leaving nothing but rough red salt that was taken off to the factory

where it was rendered soft and white.

Bulbul exulted in the dazzling emptiness.

“‘Where will you put your traps?” he asked.

“We’ll put them all together.”

Abduh divided the ten traps among four imaginary circles on the ground.

In the two inner circles he placed Bulbul’s five traps.

“Like you, I brought five traps so that I wouldn’t catch more than you,” he said.

Bulbul had an extraordinary feeling of animation and pointed to the stone

Abduh had placed behind each trap.

“Is it,” he asked, “for the bird to stand on so it will see the bait below it?”

“Birds love things that are high-up,” answered Abduh and called the stone “a

warden.”

Bulbul remembered the strange word.

Then Abduh asked him, “Has the war come to an end?”

Bulbul remembered that Abduh didn’t go to school as he did.

“Some time ago,” he said. “We returned to school and we’re now in the long

vacation.”

Abduh smiled and said. “You see, I saw the soldiers from the national guard.”

Bulbul was at a loss and made no reply. The day the men of the army and the

national guard departed they destroyed their barricades and took away their guns. The children had gathered round clapping, and the women and girls had let out trilling

cries of joy, and the men had shaken hands with them, and some of them had wept.

اسرار

منو با خودت میبری شکار؟""

این اولین باری بود که بلبل [[1]](#endnote-1)با عبدو[[2]](#endnote-2) حرف میزد.

" اصلا تله داری؟"

" پنج تا خریدم"

بلبل میخواست مطمئن شود دوستانش که در آن دور دست زیر نور تیر چراغ برق بلند نشسته‏اند میتوانند او را ببینند.

" بعد صبح زود همدیگرو میبینیم."

عبدو طبق معمول با عجله رفت در حالی که یک قفس پر از گنجشک در یک دستش و تله‏ها در دست دیگرش بود. بلبل نیز بطور ناباورانه‏ای به سمت دوستانش برگشت. خود دوستانش هم باورشان نمیشد.

هنگام صبح هر دوی آن‏ها یکدیگر را ملاقات کردند. عبدو عجله‏ای نداشت و بلبل به سختی میتوانست او را تحمل کند. تا اینکه به محل انباشت زباله‏ها رسیدند که تمام محدوده‏ی برکه شور را در بر گرفته بود.

عبدو لبخندزنان گفت" تمام زباله‏های اسکندریه[[3]](#endnote-3) اینجاست" بلبل تپه‏های بلند زباله و تعداد کمی آتش کوچک دید. " به پوسته برنج‏های زرد نزدیک نشو. زیرشون آتیشه". عبدو این را در حالی گفت که بلبل به دودی که از پوسته برنج‏های در حال سوختن بلند شده بود نگاه میکرد. پوسته‏هایی که فضای زیادی را روی زمین اشغال کرده بودند. دود در بالای آن‏ها جمع شده بود و کم‏ کم ناپدید میشد. عبدو پوسته برنج‏های زرد را با یک میله‏ی آهنی جمع کرد و لایه‏ی زیری آن که در حال سوختن بود نمایان و در هاله‏ای از دود پنهان شد.

او گفت" من بارها پسران و مردانی رو دیدم که افتادن تو اون و پوست پاهاشون کنده شده." سپس عبدو از مسیر دیگری رفت و کمی روی پوسته برنج‏های زرد قدم زد و در حالیکه میخندید برگشت. بلبل هم میخواست همین کار را بکند اما چون زیر پایش احساس سوختن میکرد نتوانست بیشتر از یک قدم بردارد. " تازه میتونم روی اونا هم دراز بکشم."

عبدو خود را از پشت روی پوسته برنج‏ها انداخت سپس بلند شد و پوسته‏ها را از روی لباسش تکاند و رفت. بلبل مدتی پشت سر او بود، بعد در کنار او. تا اینکه زمین پیش روی آن‏ها هموار شد. همه‏اش زرد و سفید بود. دریاچه‏ها به نظر دور می‏آمدند اما در زیر نور خورشید میدرخشیدند. از همان دور دست منطقه‏ی قرمز رنگی دیده میشد. عبدو گفت آن‏ها مناطق کم عمقی هستند که در تابستان خشک شده‏اند و چیزی جز نمک زبر و قرمز باقی نگذاشته‏اند. این نمک‏ها به کارخانه برده میشوند، نرم میشوند و تبدیل به نمک سفید میشوند.

بلبل از دیدن این منظره شگفت‏انگیز به وجد آمد و پرسید" تله‏هات رو کجا میذاری؟" " همشون رو میذاریم پیش هم." عبدو ده تله را بین چهار دایره‏ی فرضی روی زمین تقسیم کرد و در دو دایره‏ی داخلی پنج تله‏ی بلبل را قرار داد. او گفت" منم مثل تو پنج تا تله اوردم بنابراین بیشتر از تو نمیگیرم." بلبل احساس سرزندگی فوق‏العاده‏ای میکرد و به سنگ‏هایی که عبدو پشت هر تله گذاشته بود اشاره کرد و پرسید" این برای اینه که پرنده‏ها روی اونا بایستند و طعمه‏ی زیر اونارو ببینن؟" عبدو گفت" پرنده‏ها عاشق چیزایی هستند که بالااند." عبدو آن سنگ‏ها را هم "ناظر" نامید. بلبل این کلمه عجیب را به خاطر آورد. عبدو از او پرسید" آیا جنگ به پایان رسیده؟" بلبل یادش آمد که عبدو هم مثل خودش به مدرسه نرفته است و گفت" چند وقت پیش برگشتیم به مدرسه و حالا در یک تعطیلات طولانی هستیم."

عبدو لبخند زد و گفت" میدونی، من سربازای گارد ملی رو دیدم." بلبل گیج شده بود و هیچ جوابی نداد. روزی که افراد ارتش و گارد ملی رفتند، سربازان سنگرهای آن‏ها را از بین بردند و تفنگ‏هایشان را برداشتند. بچه‏ها دورشان جمع شدند و برایشان دست زدند، زنان و دختران از روی خوشحالی اشک ریختند، مردان با آن‏ها دست دادند و بعضی از آن‏ها نیز گریستند.

1. Bulbul [↑](#endnote-ref-1)
2. Abduh [↑](#endnote-ref-2)
3. Alexandria [↑](#endnote-ref-3)